

سفر به روشنی خلوت اشیاء

منبع: هفته‌نامه فرهنگی، خبری، اجتماعی و ادبی صبح اندیشه، شنبه، مورخ: ۱۳۹۴/۲/۵

عاشقی از احوال اگزستانسپیل انسان است؛ نظیر غم، شادی، یأس، دلهره، اضطراب... احوال غریبی که به نظر نمی‌رسد بتوان نظیر آنرا در میان دیگر موجودات زنده سراغ گرفت؛ همانگونه که «مرگ آگاهی»، به تعبیر برخی از فیلسوفان اگزستانسیالیست، تنها در میان انسانها یافت می‌شود و فقط می‌توان آنرا در جامعه انسانی سراغ گرفت. تمام حیوانات می‌میرند و روی در نقاب خاک می‌کشند؛ اما انسان تنها موجودی است که می‌داند که می‌میرد و به زوال و نیستی خویش تفتن دارد و درباره آن می‌اندیشد. همچنین است نفرت ورزیدن و آرزو کردن که تنها می‌توان این احوال را در میان انسانهای گوناگون، با تیپولوژی‌های روانی مختلف رصد کرد و سراغ گرفت.

بنا بر یک تقسیم‌بندی کلان درباره عشق، می‌توان عشق افلاطونی را از عشق غیر افلاطونی و رمانتیک تفکیک کرد و بازشناخت. در عشق افلاطونی، معشوق غیر زمینی است و با گذشت زمان، دستخوش ضعف و زوال و فنا نمی‌شود؛ رابطه عاشقانه در این نگاه عبارتست از فنای در امر بیکران و با او یگانه گشتن. محبوب ازلی در نوشته‌های عموم عرفای ادیان ابراهیمی چنین معشوقی است و با گذر زمان، بر دامن کبریا پیش نشیند گرد؛ معشوقی که وجود تازه‌ای به عاشق می‌بخشد و نگاه و نگرش نوینی به هستی برای او رقم می‌زند، عشقی که با دیده سیر و زهره شیر و دلیری و شجاعت و خطر کردن در می‌رسد: «بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است». عرفای مسلمان، خدا را چون معشوقی می‌انگارند که با عاشق وفاداری می‌کند و نسبت به او گشاده‌روست؛ در عین حال، هر از گاهی از عاشق روی بر می‌گیرد و جفا پیشه می‌کند؛ روی برگرفتنی که سالک را دچار قبض‌های روحی عظیم می‌کند و زندگی متعارف و خواب و بیداری او را مختل می‌کند:

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی	آن منی کجا روی بی تو به سر نمی‌شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم	سرز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی‌شود
خواب مرا بیسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای	وز همه‌ام گسسته‌ای، بی تو به سر نمی‌شود ^۱

۱. جلال الدین رومی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳

در این تلقی، نفسِ این زیر و زبر شدن ها و تلاطم‌های وجودی و از سرگذراندن جزر و مدهای روحی، عین سلوک است و سالک طریق را مدد می‌رساند تا هاضمه فراخ و سعه وجودی بیابد:

ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
خیز از این خانه برو رخت ببر، هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو^۲

در عین حال، برخی از عرفای مسلمان نظیر مولوی عشق زمینی را تأیید کرده‌اند و آنرا به منزله پل و معبری انگاشته‌اند برای پای نهادن بر بامهای آسمان و احوال خوش معنوی را نصیب بردن:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
عاشقی گر زین سر و گر زان سراسر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است^۳

برای عارفی چون مولوی، مطلق عشق‌ورزی مبارک است؛ هم عشق زمینی و هم عشق آسمانی؛ در عشق زمینی، عاشقی که درگیر رابطه عاشقانه با دیگری است، خود را در میان نمی‌بیند و معطوف به محبوب می‌شود و از غیر، روی بر می‌گیرد و در چهره دوست چشم می‌دوزد و از خویشان، دست کم برای چند صباحی، غافل می‌شود. این‌گونه مواجهه با محبوب، برای فائق آمدن بر خود شیفتگی و از میان برداشتن خود کاذب و فربه شده، امری است مبارک و برگرفتنی. پس از تحقق تجربه عشق زمینی، سالک مستعد پای نهادن بر بام‌های آسمان و فراچنگ آوردن عشق آسمانی و از سرگذراندن تجربه‌های باطنی می‌شود؛ تجربه‌هایی که در آنها، فاصله‌ها از میان برداشته شده و مرزها فرو می‌ریزد و عارف در امر بیکران مستحیل می‌گردد و با «او» یکی می‌شود:

گفتی «اسرار در میان آور»
این جهان و آن جهان مرا مطلب
کو میان اندر این میان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
بوالعجب بحر بیکران که منم
عین چه بود در این عیان که منم^۴

۲. (همان، غزل ۲۲۱۹)

۳. (جلال الدین رومی، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۴-۲۲ و ۱۱۱)

از عرفان کلاسیک که بگذریم، سهراب سپهری نیز، به مثابه یک سالک مدرن که در این زمان همی زیست و دغدغه‌های معنوی خویش را در جهان رازدایی شده کنونی پی می‌گرفت و سامان می‌بخشید؛ در هشت کتاب، از درک و تلقی خویش از مفهوم «عشق» پرده برمی‌گیرد:

«و عشق، تنها عشق / ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس / و عشق، تنها عشق / مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد / مرا رساند به امکان یک پرنده شدن / ... و عشق / سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست / و عشق / صدای فاصله هاست / ... صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند / و باشنیدن یک هیچ می‌شوند کدر / همیشه عاشق تنهاست / و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست»؛ (سهراب سپهری، هشت کتاب، «مسافر»)

«من در این خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم / من صدای نفس باغچه را می‌شنوم / ... چکچک چلچله از سقف بهار / و صدای صاف باز و بسته شدن پنجره تنهایی / و صدای پاک پوست انداختن مبهم عشق / جریان گل میخک در فکر / ... و صدای کفش ایمان را در کوچه عشق / و صدای باران را روی پلک‌تر عشق / روی موسیقی غمناک بلوغ» (همان، «صدای پای آب»)

«در ابعاد این عصر خاموش / من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم / بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است / و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی‌کرد / و خاصیت عشق این است»؛ (همان، حجم سبز، شعر «به باغ همسفران»)

«به شکل خلوت خود بود / و عاشقانه‌ترین انحناى وقت خودش را / برای آینه تفسیر کرد / و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود / و او به سبک درخت / میان عافیت نور منتشر می‌شد / همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد»؛ (همان، حجم سبز، شعر «دوست»)

عاشقی برای سپهری نحوه ای از وجود است که با سبکباری و سبکبالی و ترک^۵ تعلقات در می‌رسد و تداعی‌کننده سفر کردن به سوی خلوت اشیاء و درجا نزدن و عبور کردن و هم نورد افق‌های دور شدن است. انسان عاشق چندان تخته بند اینجا و اکنون و دل‌مشغول داشته‌ها و برخورداری‌های خود نیست؛ بلکه بیش از هر چیز خود را در این عالم مسافری می‌یابد، مسافری که مدام در سفر است و «بندکفشش به انگشت‌های نرم

۴. (جلال الدین رومی، دیوان شمس، غزل ۱۷۵۹)

فراغت گشوده نخواهد شد». عشق، سفر به سوی خلوت زندگی است و بی‌تعلقی را به رأی‌العین دیدن و تجربه کردن؛ عشق هم‌عنان است با پرنده شدن و پرواز کردن و فارغ‌دلانه پر کشیدن و فضاها را درنوردیدن و کشف کردن. چنانکه از هشت کتاب بر می‌آید، سپهری، وقتی از عشق سخن می‌گوید، چندان به عشق رمانتیک و زمینی نظر ندارد و آنرا بحساب نمی‌آورد؛ بر خلاف فروغ فرخزاد، دوست سپهری که همزمان با او شعر می‌سرود و به لحاظ فرم، اشعار او نظیر سپهری پر از تصویر^۶ است و عشق رمانتیک دل‌انگیز، در اشعار او، خصوصاً در دفتر «تولد دی‌دیگر» به زیبایی به تصویر کشیده شده است. علاوه بر این، عاشقی در هشت کتاب با تنهایی هم‌عنان است. از نظر سپهری، عاشق همیشه تنهاست و «دست عاشق در دست تانیه‌هاست»؛ تنهایی مد نظر سپهری نه از سنخ تنهایی تلخ و سیاه، نظیر تنهایی کاموست؛ تنهایی‌ای که جهان را تیره و سرد و زمستانی و به خود وانهاده شده تجربه می‌کند؛ بلکه تنهایی معنوی ناظر به سرشت سوگناک هستی است؛ که فائق آمدن بر آن، مادامی که سالک در این دنیای خاکی می‌زید، در زمره تمنیات محال است و هیچ‌گاه محقق نمی‌شود. سپهری به سالک طریق توصیه می‌کند که دچار این تنهایی معنوی و اگزستانسیل شود و از آثار و برکات آن برخوردار گردد: «چه خوب یادم هست / عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد: / وسیع باش و تنها، و سر به زیر و سخت». در نگاه سهراب، وسعت مشرب و هاضمه فراخ داشتن و دل ندادن به تمجیدها و تقبیح‌های دیگران و آنها را پشت سر نهادن و در عین حال سر به زیر و متواضع بودن و چون کوه محکم و استوار بودن با تنهایی معنوی قابل جمع است؛ تنهایی‌ای که همیشه هست و وجود سالک را، ولو برای مدت زمانی کوتاه، ترک نمی‌کند. علاوه بر این، این تنهایی با غم خوردن عجین است؛ البته نه غم سیاه که ناظر به امور روزمره زندگی است و با حسرت‌ها، یأس‌ها و تلخی‌ها، تمناهای برنیامده، رقابت‌ها و حسادت‌ها عجین است و با ملالت و پریشانی و پشیمانی در می‌رسد؛ بلکه غم سبزی که ناظر به رد وحدت‌اشیاست و از جنس «ترنم موزون حزن»؛ ترنمی که بر ممکن نبودن وصل انگشت تأکید می‌نهد و «تا به ابد شنیده خواهد شد»^۷.

از منظر سپهری، «حیات‌نشئه تنهایی است» و در این تنهایی «سایه نارونی تا ابدیت جاری‌ست»؛ مدلول این سخن این است که به هیچ نحوی نمی‌توان بر این تنهایی ازلی فائق آمد و از آن عبور کرد. عاشقی هم در این میان، سبکباری و سبکبالی و پرنده صفت بودن را به عاشق هدایت می‌کند و نمی‌تواند سالک را از غم سبز و تنهایی اگزستانسیل و «هجوم خالی اطراف» برهاند؛ مادامی که انسان زمان‌مند و مکان‌مند است و تخته بند تن

6. image

۷. (برای آشنایی بیشتر با دو مقوله غم سبز و غم سیاه در هشت کتاب، نگاه کنید به: سروش دباغ، «فکر نازک غمناک»؛ ضمیمه روزنامه اعتماد، پاییز ۱۳۹۰،

<http://www.begin.soroushdabagh.com/pdf/177.pdf>

خویشتن و مجالی برای از خود بدر آمدن ندارد؛ غم سبز، گریبان او را رها نمی‌کند. مؤلفه دیگر عشق در نظام سلوکی و عرفانی سپهری، حیرت کردن و دچار بودن و مواجهه با مهابت هستی است:

«دچار یعنی /عاشق / و فکر کن که چه تنهاست / اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد»؛ (همان، «مسافر»)

« نرسیده به درخت / کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است / و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است / می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر بدر می‌آرد / پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی / دو قدم مانده به گل / پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی / و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد»؛ (همان، حجم سبز، شعر «نشانی»).

« کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید این است / که در افسون گل سرخ شناور باشیم / پشت دانایی اردو بزیم / .. بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم / نام را باز ستانیم از ابر / از چنار، از پشه، از تابستان / ... کار ما شاید این است / که میان گل نیلوفر و قرن / پی آواز حقیقت بدویم» (همان، «صدای پای آب»)

عاشق دچار عظمت دریای بیکران هستی است و این حیرت هیچ‌گاه از وجود او رخت بر نمی‌بندد؛ حیرتی که ناظر به مهابت هستی است و پس از ترک شاهدهای عهد شباب فکری و احراز بلوغ فکری، همراه با « ترسی شفاف» در می‌رسد و سالک را در کام می‌کشد. در عین حال، تأمل برانگیز است که سپهری، به گواهی هشت کتاب، مفتون عشق نوع دوستانه^۸ نیست و از آن چندان سخن به میان نمی‌آورد؛ عشقی که ناظر به انسان‌های گوشت و پوست و خون دار پیرامونی است و پرداختن بدان‌ها و دل‌مشغول ایشان بودن در آن محوریت دارد. نزد سپهری، پرداختن به انسانهای رنجور و بینوا و شریک درد ورنج‌های ایشان شدن و از پی‌کاستن آنها برآمدن جزء مؤلفه‌های ضروری عشق ورزی و سلوک معنوی نیست. به تعبیر دیگر، می‌توان از «هجوم حقیقت به خاک افتاد» و «طنینی از برخورد انگشتان با اوج» را شنید و بر فراز آبگیری پای گذاشت که در آن بهت پرپر می‌شود و صدای دوست می‌آید به گوش دوست؛ بدون اینکه لزوماً از معبر انسانهای رنجور گذر کرد و غم‌خوار ایشان بود و شریک درد و رنج‌هایشان.

بنابر آنچه آمد، می‌توان چنین انگاشت که عاشقی در هشت کتاب سپهری متضمن مؤلفه‌های چندی است: سبکباری، سبکبالی، ترک تعلقات، تنهایی معنوی و حیرت. هر چند، فروغ فرخزاد درکی زمینی و رماتیک از مفهوم عشق دارد؛ عشقی که «روشن طلوع بی غروب است و آفتاب سرزمینهای جنوب»؛ اما سپهری چنین تصویری از عشق ندارد و تجارب عاشقانه او ناظر به این سنخ احوال نبوده است. در عین حال، سپهری، بر خلاف

برخی از عرفای کلاسیک، چندان در اندیشه جدایی نیست؛ بلکه بیشتر با تنهایی معنوی خویش مأنوس است؛ از این رو از عشق شورمندان شکرینی که تمام وجود عاشق را تسخیر می‌کند و سالک را مدد می‌رساند تا بر فراق وجودی خویش فائق آید و کیمیای وصال و ابتهاج باطنی را فراچنگ آورد، نصیب چندان ندارد و از آن ذکری به میان نمی‌آورد. می‌توان چنین انگاشت که عاشقی برای سهراب، افزون بر تنهایی معنوی ابدی، بیش از هر چیز با حزن بودن و حیرت کردن و رها شدن و پوست انداختن و سفر کردن به سمت بی سو هم عنان است؛ سفری که نهایی بر آن متصور نیست و نفس در راه بودن و مسافر بودن از مقومات آن است، نه رسیدن به مقصد و غایتی از پیش معلوم و معین؛ که اساساً مقصد و نهایی در کار نیست:

«هنوز در سفرم/...مرا سفر به کجا می برد؟/ کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند/... کجاست جای رسیدن و پهن کردن یک فرش/ و بی خیال نشستن/ و گوش دادن به/ صدای شستن یک ظرف زیر شیرمجاور؟» (همان، «مسافر»).